

کر کسی برسد م که خوشی بود

گویی ش طلعت نگار خوش است

باغ و بستان و آبهای روان

بسگی با جمال بار خوش است

تو احمد چو یار روی نمود

بر چه باشد بنو بهار خوش است

### مرثیه سلطان شمس الدین التتمش

ولا مناز چو قارون میان و نعمت جا

مباش امین از اندم که جاه کرد و چاه

جهان نه دار بقا است بل سر می فنا

درین سر می فنا عسر جا و دانه محوا

میرین بقای دوروزه بجل تکیه مکن

که مرگ در عقبیت هم کنون سداگاه

اهل جویغ قضا بر کشد ندارد باک

زیاد شاه و امیر و وزیر و خیل و سپاه

شده ستاره شمع حرم قدر شمس الدین

سر ملوک جهان طیب آله شاه

چو پای بر سر تختش نهاد پیک اهل

ز ملک و ملک جهان گشت دست او کوتاه

تخت رفت ز بالای تخت خسرو دها

بچار چوب فنا نهاد از سرگاه

بیشیه طلسم دیباه بود کسوت شاه

مبدل نمود بکبر با بس طلسم و دیب

سریر ملک از سلطان دهر خالی ماند ز غنوت شاه جهان کار ملک گشت تینه

### غزلیات

جان عاشق وند ای جانان است	عشق معشوق در تنش جان است
روشنائی ز روی او دارد	زین سبب جسم ماه رخشان است
سینه با بریار نخلین است	ویده با بریار گریان است
بر کر اسپر میر است او را	یا فتن وصل دوست اسان است
بهست پریم فرید ملت و دین	گوغل گلبن سلیمان است

گوید از راستی حال کدا

شیخ من پادشاه و سلطان است

تشنگان جوی آب میجویند	آب اندر شراب میجویند
زارعان بر امید قطر منظر	وعد و برق و سحاب میجویند
بهر کر ما گروه قصاران	و انما آفتاب میجویند

شیردان ما هتای میجویند  
 باتاسف شهاب میجویند  
 درس علم و کتاب میجویند  
 آب پاک و تراب میجویند  
 وز هوا اجتناب میجویند  
 زانکه ایشان صواب میجویند  
 عاشقان نش عذاب میجویند  
 روز و شب اقرباب میجویند  
 در سحر که شراب میجویند

زنی دفع قاطعان طریق  
 منحنی گشته زمره پیران  
 عالمان در تقسم و تعلیم  
 عابدان در تعبد و طاعت  
 مقبلان رخ سخن میجویند  
 طالبان مسکینند نفس بقر  
 عشق و لب عذاب سخت برآست  
 همبند و الهان و جوران  
 عارفان از شرابخانه دوست

بر یکی در حجابان بیان حال

حاجت خود شتاب میجویند

جویننده قربت الهی

این قوم که سالکان راهند

در برده هزار عالم ایشان	جز حضرت حق دیگر نخواهند
خواری کشش و کم زبان و کنگام	فی طالب فخر و غرور و جا بوند
مرد حبش و بلال زنگی	در صورت نزد تو سیما بوند
لیکن چونکه کنی معینی	روشن تر از آفتاب و ما بوند
دین طایفه گلیم پوشان	بی زحمت تاج و تخت شاه بوند
گرچه چشم و خدم ندارند	با جامه زنده پاوشا بوند
چون امرا یان سپاه روز	جمع شتر شب سپاه بوند
از رفعت مرتبت مشایخ	مرا هسل زمانه را پیا بوند
و ناکه شناختند حق را	بمسواره ز شوق می گاه بوند

وز باز بماندگان چو احمد

در گریه و در غمسان آه بوند

# حضرت شاه شرف ابوعلی قلندر

وفات ۸۶۲۴ هـ

## ایات از مثنوی قلندر

از گل رعنا گویا ما سخن	مرحبا ای طیبیل باغ کهن
میدهی مردم خبر از یار ما	مرحبا ای قاصد طیار ما
مرحبا ای طوطی شکر مقال	مرحبا ای بدبند سرخند قال
مرکب حرص و هوا را پی کنی	در زمان مہفت آسمان را طی کنی
بهر نفس از عشق سازی سینه داغ	و میدم روشن کنی در دل چراغ
از تو حاصل شد مرا وصل صمیم	از تو روشن گشت فانوس تنم
از تو روشن شد مرا چشم یقین	مرحبا ای رسنمای رُہ دین

## غزلیات

بت پرستیم و دل ما ست صحنی ز ما	بسیت در سینه ما جلوه جانان ما
--------------------------------	-------------------------------

بود یک قطره زرد تیره پیمان ما	های خضر چشمه حیوان که بر آن معیاری
می شتابد کجا بهمت مردانه ما	جنت و نار پس ماست بعد مر حله و
بشنود عرش اگر ناله مستانه ما	چسبند از جا و قد بر سر افلاک برین
اگر آن شمع کنند جلوه کاشانه ما	بسچو پروانه بسوزیم و بسازیم عشق
گر بیانی شب وصل تو در خانه ما	مانباریم تو خانه ترا بسیاریم

گفت او خنده ز زبان گریه چو کردم بدش

بو علی هست مگر عاشق دیوانه ما

میراند پای می آرم فدای سازم دل و جان را	اگر منم شبی من ناگه آن سلطان خون بان را
پس آنکه قبله سازم من آن بزمی جان را	فرزیم آتشی ز دل بسوزم متبله عالم
بگردم کرد میخانه بسوسم پای مستان را	بیاساقی که روی تو مرا شمع حرم باشد
که گریایم خریداری فروشم دین و ایمان را	دل و جان کرده ام نذر بتان که نون خجسته ام
منم شوریده جانان نخواهم جور و غلایان را	نترسم ز آتش و دوزخ نه پروای جانان را

چه گوئی این سخن کفر است اگر گوئی شکاف  
بروای و اعظنا و ان چه دانی ترستا ترا

بشرف بر بند لب از گشتن اشعار زندانه

شکایتهاست ز اشعار تو هر گم بر و مسلما ترا

بنشسته ایم ما بسر بگزار دوست

بهوش و حواس و صبر کنم من بنار دوست

آواره میروم که ندامت و یار دوست

باشد عنان من بکف خستیا دوست

خوش طالع کسی که شود هم کنار دوست

زیرا که گشت طایر و رحم سکار دوست

کاین علم و عقل و دین تو ناید بکار دوست

دل از کنار من زود اندر کنار دوست

هر ذره جهان شود آینه دارد دوست

مایم چشم وقف ره اشعار دوست

گر دوست جلوه گر شود مشب بخار دوست

دانی خضر دستگیر من بقیار دوست

هر جا که میرد من بیچاره میروم

مایم در رخ بجز که شام و سحر شیم

مرغ دلم بدانند دنیا نگیرد

این و قرار با دوی پر مناسب است

تا دوست در کنار من آید بدین امید

گر چشم دل کشاده شود ای شرف ترا

گر عشق حقیقتی است و اگر عشق مجازی است  
مقتضود ازین میرود و مرا سوز و کداز است

عشق است صد آفات و محن لازم و ملزوم  
این منزل و سوار و ره سخت دراز است

خوابی که روی برد آند دست قلند

آن بدیه که مقتضی است شود عجز و نیاز

منزل عشق بس خطرناک است  
عقل اینجا چیست و چالاک است

عشق چون شعله بلند کند  
بستی ما بر گنک خاشاک است

تا همسال تو پر تومی افکند  
روح رقصان بقالب خاک است

چون ستاره بفضیض مقدم تو  
ذره ما با وج افلاک است

زاهد چون شومی تو محرم ما  
سینه تو رکن سینه ناپاک است

پنجبر دیوانگی چو کرد دراز  
در گریبان ما دو صد چاک است

خواهد از جان بلند پروازی

بو علی از دو کون غمناک است

ساقی گرفت جام می لا که مکلف  
گر ششویم نغمه و ساغر نه بر شیم  
دوش از شکست تو به پیشمان همی شدم  
راز نهان پر مغفان است در دلم  
جان و دل از برای هدفت مشتاکم  
باید ترا که تیغ برون آری از نیام

مطرب ترانه کرد بر اینک چنگ و دف  
مایه کنیم عمر گرانمایه را تلف  
آمدند می هاتف غیبی که لا تخف  
چون گوهری که سر زه برون آرد از صدف  
تیری اگر عبسره نشانی تو بر بد  
ما عاشقان ستاده چو با هم صدف

این لعبستان شوخ که باشند سنگ دل

رحمی میکنند بجان و دل شرف

گر عشق نبود می و غم عشق نبود می  
گر عشق نبود می بخدا کس نرسیده می  
گر ساقی و حدت در میخانه کشاد می  
من مست خرابات نمازی که گرام

چندین سخن نغز که گفتمی تو شنودی  
حسن ازلی پرده زرخ بر نه کشودی  
در دهر یکی عاقل و بهشیار نبود می  
در روی نه قیامی نه رکوعی نه سجودی

ای موعلی این مرد جهان پاک بسوزی  
آندم که بر آری ز دل سوخته دودی

### امیر خسرو دهلوی

۵۷۲۵۶۶۵۱

امیر خسرو دهلوی علیه الرحمۃ در شعر مستثنی است. هفتصد و نخل و مثنوی در زید و بیکال  
و سانیده. ششصد و خاقانی میخند. بر چند هفتصد بوی نرسید اما نخل را از وی گزرا نیده  
نخلهای او بوا سلفه معنی آشنائی که ارباب شوق و محبت بحسب ذوق و وجدان خود آنرا در هم میسپارند  
مقبول همه کس افتاده است. خمسه نظامی را به از وی کسی در جواب نگفته. و در ای آن مثنویها  
دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع و در بهارستان جامی،

دولت اسلامیہ پاکستان ہند

خوشابندوستان روٹوین  
ز علم با عمل و ہسل بنجارا  
شرعیت را کمال عنبر و کلین  
ز شاہان کشتہ اسلام اشکارا

از غریب تا لب دریا و رین با  
نه زان زو دیده زان کان کوه  
نه ترسانی که از ترس کار می  
نه از حس جو بودان جنگ و جوت  
نه منع که طاعت آتش شود  
مسلمانان نعمانی روش خا  
نه کین با شافعی فی مهربان زید

بمه اسلام بسینی یکی آب  
بمه در شش احمد است چون  
نهد بر سبده داغ کرد کاری  
که از تهر آن کند دعوی پور  
وزو با صد زبان آتش بفریاد  
فذل هر چار این ابا خد  
جماعت را دستت را بجان صد

ز بهی خاک مسلمان خیزدین جوی  
که ماهی نیرستی خیزد از جوی  
خطاب سلطان علی الدین  
خلجی

شما حکمت شتاسا کار دانا  
فدا داد و دانش اسکنه نشانا  
مضیحت اینت امی شاه جایگر  
که چون گشتی شبای جهان بر

گرفتن سهل باشد این جهان را  
بهجت آسمان را قلعه کن باز  
بکن کاری بهین جاتا توانی  
مسلم بایدت گریاوشانی  
بهین را بی ملک سرفرازی  
مکن تیغ سیاست چنان  
شده آن به کو عمل چون آب راند  
کسی کو مملکت را بدسکال است  
بکار دیگران چون شعله زن آب  
نه برگ کندنا شد او میزاد  
چو نپسند می غباری بر گل خویش  
چو پایت گیر و از برگ گل آزار

کلید آن جهان باید شمسان را  
بمک خشکی و ترمی مکن ناز  
که آنجا هم چو اینجا ملک برانی  
بباید گردن از دلها گدائی  
بره جان نخبی است و لئواری  
که چون آتش نماند کرد پریز  
که هم جان نخبد و هم جان تپاند  
بکبش کان خون بخرمت حلال است  
خرد بیدار و او تیغ در خواب  
که برند و دگر خیزد ز سبساد  
خران در گلستان کسیندیش  
بره مسپند در راه کسان خار

چو بستندت بمه پائین پرستان  
رہبت چون رفت خلق از دیدہ پیش  
رعیت مایہ بسنیاد مال است  
رعیت چون خلل یابد بسنیاد  
بدانش کار دین کن تا توانی  
از اینجا بر حیرانی گرتوانی  
وگر شد رسم شاهان جام گلگون  
چو باشد خانہ را پاسبان مست  
چو نوشد پاسبان عالمی می  
خرابی قصر سلطان از آب است  
سرود و لہو ہم باید مہبت دار  
انشاید تا بدان حد نغمہ ونای

زبردستی مکن با زیر دستان  
رہ خود را تور و ب از دیدہ خویش  
ز مال اسباب ملک آباد حال است  
کجا ماند بنامی دولت آباد  
چنان نادان کاین ہم ندانی  
کہ تا آنجا ستاریکی نمائی  
باندازہ نہ از اندازہ بیرون  
رساند دزد خود را باوہ بردست  
خرابی چون بگیرد عالم از وی  
چو بدابی کرد شیطان خرابست  
کہ چون بسیار شد عکس آورد با  
کہ پای تخت ہم بر خیزد از جای

نوابانی که در خورد مسریر است

سماع از سخن داود است بسیار

بدست شاه به شهباز دگشش

همه باز است این در سرفرازی

سرود ارچه غدای جان پاک است

شراب ارچه جسد را نوشد است

بصرفه بر چه بر گیرند تفر است

بحکمت باده راحت بهر باشد

بهرون کت غلو گشته است محکم

شده آن دان که گفت از جان آرد

شهی کش چای ترکش در کله نیست

مشمو مغرور ازین مشیت خیالات

صیر خامه و آواز تیر است

بود ملک سلیم از زبانه کا

که طفلان را بود با بلبلان خوش

بود سر بازی اندر ملک بازی

چو جان مستغرق آن شد هلاک است

نه آخر اصل سرورد و خمار است

خورش بی صرف جان پای لغز است

به پرمی آب حیوان زهر باشد

علویابی کنی گر نقطه کم

بترک بخل و خشم و لهو و بید

بباید ترک او گشتن که شهنیت

که کرد پیش تو می آید بحالات

جهان خوابیت پیش چشم بیدار  
منیگویم که ترک خسروی کن  
تو کی این پای روی پیمای روی  
ولیکن از تو درویشی بهین است  
بدل اصحاب دین با آشنا باش  
زیر خود شنیدم قطب آفاق  
که بر کو دالی نکل شد ز دور  
وگر عادل بود از خلم بی پوش

بخواهی دل نهند و مرد پیش  
ره کم تو سنگان با سپروی کن  
که زنجیر زراندر پای روی  
که عزت داری آنرا کابل دست  
در دن درویش بیرون بادش  
که ثابت باد چون قطب آفاق  
ولی نقد بود که خود کند ز جور  
بود قبحی بجهت خویش با غوث  
و نخب از شنوی درون ز نظر خفا

از رگیب بند و مرثیه جهان شهید

هر چه بر روی آن فرخ تا بگریستند  
بچو فرمانش باشد شرق تا غرب آب چشم  
روز و شب بر سال آن اندک تا بگریستند  
بند و فرمان کیم بی فرمانزوا بگریستند

بسکه اندر عهد او ناهمی مرغ آسوده بود

آسمانها با هزاران دیده بر اسفل زمین

شبنمی کو آسمان بر صبح میریزد بجا ک

خلق ملتان مرد و زن چه کنان و موکنان

از خروش و گریه و بانگ دل شب گشت

هم بآب چشم خود کردند ترقیب و صنوع

و دیده خون افشانند بر قلچراپان گلوی سگان

شد زبان از ناله چون پامی اسیران آبله

در ازان بند بلانا که اسیری ناکشت

ماهیان در آب مرغان در سو بگریستند

همسچو باران بهاری بر گیا بگریستند

اسک انجم دان که از اوج سما بگریستند

کو بکو و سو بسو و جایجا بگریستند

بسکه در هر خانه اهل عزرا بگریستند

مغفرت حویان که در وقت دعا بگریستند

بسکه هر کس شکان خویش را بگریستند

بسکه از بهر اسیران بلا بگریستند

جو می او دیدند هر کس بی ریما بگریستند

گریه چندان شد که موج دید از خون گذشت

حال من این بود حال دیگران چون گذشت

# غزلیات

از دیوان اول تحفه الصغر

دل در عاشقی آورده شد آواره تر باد  
تتم از میدانی چساره شد چاره تر باد  
رخت تازه است به مردان خج دمازه تر خاک  
دلت خار است به کشتن من خار تر باد  
اگر زاید دعای خیر مسکونی مرا این گو  
که آن آواره گوی مبتان آواره تر باد  
دل من پاره گشت از غم نه را نکونه که گزند  
اگر جانان من شاد است پاره تر باد  
همه گویند که خونخوارش خلقی بجان آمد  
من این گویم که بهر جان من خونخواره تر باد

چو با تردا منی خو کرد و خسرو باد و چشم تر

باب چشم مرگان و انش همسواره تر باد

ایر می بار دو من میوم از یار جدا  
چون کنم دل بچسبم روز زود جدا جدا  
ایر باران و من یار ستاده بود  
من جدا گریه کنان ایر جدا جدا  
سبزه نوبخت و هوا خرم و استبان  
بلبل روی سیر ماند و ز گلزار جدا جدا

نمفت دیدن نخواستیم که بماند پس ازین ماند چون دیده از آن نعمت دید جدا

حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رستی

نخل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

بیار ساقی و جام شراب در گردان خراب کرده خود را خراب است گردان

ز بهر درد کشان انگبیند حاجت نیست یکی سفال شکسته بیارود گردان

بس نور عقل ز تو دیر میدهد خرم لب لبم دوسه پیش آرد و خمر گردان

گر آن حرف مرا معنی صبا جانی خبر و پیش ازین مستمند سرگردان

بترک صحبت دیرینه گفتش سوس است بفضل خویش خدا یادش و اگر گردان

بماند خسرو لب خشک ز راه کرم آخر

گهی پرس ملطف و زبان تر گردان

بسی یزیدی با بازی چون زبان چنین باشد نزاری دوستداران

من سواد هر سو خنده حسیل چو مستی در میان بهوشیاران

نگویم درد خود با کس که این بران  
مکنجب در دل ناستواران

منم بر گشته پیر پای خوبان  
چو گوی افتاده در پیش سواران

چه خوش مبینا لدا نذر عشق خسرو

چو بلبل در نقش وقت بهاران

از دیوان ثانی وسط کجوت

سری دارم که سامان نیست او  
بدان درومی که در مان نیست او

فراموش که در عمر روز از نیک  
مشبی دارم که پایان نیست او

مرا ملکی است امی سلطان خوبان  
که حسرت و لهامی بران نیست او

برای اشقارم بهست حشی  
که خوابی هم بریشان نیست او

که این مور خط نست که حسن  
بها ملک سلیمان نیست او

ز خمر و ز پیچ ارگشت نیا خیز

خیالی بهست اگر جان نیست او

خبرم رسید امشب که نگار خوابی آمد

صبر من فدای منی زاری که سوار خوابی آمد

همه آهوان صحرای خود نهاد بر کف

با مید آنکه روزی بشکار خوابی آمد

گشتی که عشق دارد گذارت بدینا

بجایزه گرنیائی بزار خوابی آمد

بلبم رسید جانم تو بیا که زنده مانم

پس از آنکه من مانم بچه کار خوابی آمد

بیک آمدن ربودی دل و دین جان خسرو

چه شود اگر بدینسان دوسه با خوابی آمد

تن پر گشت و آرزوی دل جوان بسوز

دل جوان شد و حدیث تباران بر زبان بسوز

عمرم با غم آمد و روزم شب رسید

مستی و بیت پرستی من بس چنان بسوز

عالم تمام پر شهیدان فتنه گشت

ترک مرا خد نکند بلا در جهان بسوز

بیدار ماند شب همه خلق از نغمه من

و این چشم نیم مست بخواب کرد آن بسوز

هر دم که گشته با منی می افزون و آنکی

خسرو ز بند او با مید امان بسوز

من ندیدم چون تو بر کرد لبری	سرکشی عاشق کشی غار نگری
از تو یک ناز و ز خوبان عالمی	از تو تیرتی و ز دلها لشکری
در زمین پنهان نماز آفتاب	گر برانی باد او از منظر می
من سری دارم که در پایت کشم	گر تو در خوبی نداری هم سری
از کجا بر روزگار من منت او	چون تو سنگین دل ملامی کاوی
دست ز بر سینه ام تا بگری	اتشی پوشیده در خاکستری
پرو چشم روز و شب در چارو	تا مگر ناگه در آس از دری
من که از خود بر تو غیرت می برم	چون تو انم دیدنت با دیگر می

بسکه گشت از چشم خسرو خون برون

کشته بر مو بر تن من نشتری

ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی	خزانست در چمن عاشقان بهار مجوی
دل من محبت مستان شادان خو کرد	نشان تقوی ازین رند باد به خوار مجوی

چو من ز خون دل سوخته سیه روم  
زوید از کل من حسرت گناه بدنامی  
بجز فساد ز فاسق دگر عمل مطلب  
دلا چو بدیه جان پیش نخواهی کرد

سیاه رونی من زین سیاه کار مجوی  
صل سلامت ازین خاک خاک مجوی  
بجز وعاز ممت مدم دگر شمار مجوی  
باستاز سلطان عشق بار مجوی

چو خسرو از زبان زینهار توان شنیدی

مخور هانی از آن بند زینهار مجوی

از دیوان ثالث غزوة الکمال

ای صبا با زمین گوی که جانان چو آن است  
با که می می خورد آن ظالم و درمی خورد  
روز باشد که دلم رفت و در آلف باشد  
کل عثمانی و ناز است بمجاساری  
هم بیان و سر جانان که کم پیش مگوی

این گل تاز و آن غنچه خندان چو آن است  
آن رخ پر خمی آن لطف پشیمان چو آن است  
یاربان یوسف کنگشته زندان چو آن است  
حال آن طبل سچاره بهستان چو آن است  
گو بهین یک سخن راست که جانان چو آن است

خسکی است درین عهد و فراقی سنگ  
زان جوانی که تو میسانی با ران چنان است

پست شد خسرو مسکین بگدگوب فراق

مور در خاک فرورفت سلیمان چنان است

خسکین بایر مراد برضا باز آمد  
گل بد عهد بهستان و فابا باز آمد  
آنکه به سواره جفا بود و شتم عادت  
کرد آنگشت و فاور خفا باز آمد  
بد عایش خود آورد مثل آنا عجب است  
در جهان خسرو کسی کی بدعا باز آمد  
آن همه مستی شوخی و بلا انگیزی  
باز بر جان من سوختن را باز آمد  
چند گاهی دلم از رفتن امان باقی بود  
و که این درد دل رشتن کجا باز آمد

خسرو تن بقضا ده که جوانی کن

تازه شد از سر و ایام بلا باز آمد

دو چشمیت که تیر بلا میزند  
چنین تیر بهر چه را میزند  
مکان جانب دیگر می کشد  
ولی تیر بر جان با میزند

ز بهی غنجره کز شوخی و چابکی

کجا میسند کجا میسند

دو زلف تو از پشتی روی تو

شب تیره را از قفا میسند

هوس کام رفتار بالای تو

مکت کبک راز غیا میسند

چو بوی ترا در چمن متیسرد

نسیم بهار از صبا میسند

تو میسند بلبل از راه عشق

ولی را و این بی تو میسند

هریز آب خسرو بهین غم بس است

که آتش دین مستلا میسند

جان ز تن بر روی در جانی بنور

در و یاد آدمی و در جانی بنور

آشکارا میزند ام شکافتی

میچنان در سینه پنهانی بنور

ملک دل کردی خراب آیرنا

وندین ویرانه سلطانی بنور

برود عالم قیمت خود کفسته

منخ بالا کن که از زانی بنور

من گریه چون نمک بگدا چشم

توز حنده سکرستانی بنور

جان زبند کالبد آزاد گشت

دل بگیومی تو زندانی مهنوز

پیری و شاهد پرستی ناخوش است

خسرو اتاکی پریشانی مهنوز

مرداچی صبا و سلا ممد بدلتوار رسان

نیاز بنده بان شوخ عشوه ساز رسان

مردم و گنشا دم غمشش چو جان بدیم

بر حکایت بر محرمان راز رسان

بجان کاسته افسانه فراق بگویی

بشمع سوختن پروانه را کداز رسان

کجایی ای که دلت بر هلاک مانوش بود

بیامزده بان لعسل و لوتوار رسان

و لم بریدی ترسم که در آن رسد

و لم بزلف گنبدار و در و باز رسان

حریف مسیطر کس مقام تو

خبر حبله مردان پاکباز رسان

بمده بگسری نتوان فروخت بر خسرو

سگسته را قدری مرهم نیاز رسان